



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل بیست و نه - بخش یک

ارباب باد سفید ، طوفان شن

/// خب، تو دوست داری چی بخوری هواچنگ؟



فویائو با سردرگمی گفت: «با کی داری حرف میزنی؟ ژنرال پی کوچیک؟ زده به سرت؟ با مقام و مرتبه ای که او داره بنظرت اگه بیاد روی زمین کسی متوجه نمیشه؟»

شیه لیان سرش را تکان داد و گفت: «حرفت درسته ولی چی میشه اگه اون با ظاهر الهی خودش به زمین نیومده باشه؟»

درون تاریکی یک لحظه صدای برخورد تیغه های تیز ساکت شد و بعد دوباره از سر گرفته شد. شیه لیان گفت: «من یه ذره دیر همه چیو فهمیدم در واقع این اتفاق خیلی وقت پیش باید واسم میفتاد! میدونستم برای دویست ساله که اتفاقات عجیبی توی سرزمین بان یویه رخ میده ولی هیچ کدوم از خدایان حاضر نبودن بهش توجه کنن... از اونجایی که همه تمایلی نداشتن به این موضوع رسیدگی کنن تنها نتیجه ای که میتونستم بگیرم این بود که کسی عمدا این موضوع رو مسکوت نگهداشته... و بقیه هم جرات نداشتن از دستور اون شخص تخطی کنن ولی من با بیشتر خدایان آسمانی آشنایی ندارم برای همین جرات نداشتم حدسیاتم رو به زبون بیارم یا مثل یه آدم کله گنده بخوام گستاخی کنم...»

شیه لیان تنها زمانی متوجه همه چیز شد که فویائو نام آن شبح زن، شوانجی را برده بود. وقتی پای شوانجی پیش می آمد هرکسی میتوانست سهوا او را با دو ژنرال از خاندان پی مرتبط بداند. شمال قلمروی آن دو ژنرال پی بود و فویائو یکبار در مسیر که می آمدند به این موضوع اشاره کرده بود که پیش از اینکه ژنرال پی کوچک به آسمان عروج کند تمام ساکنین یک شهر را قتل عام کرده است.

کدام شهر قتل عام شده بودند؟ قطعا و دقیقا کشور باستانی بان یویه بود!



شنیدن چنین مواردی در بین افسران عالی رتبه بارگاه الهی چیز عجیبی نبود و برای رسیدن به موفقیت گاهی نیاز بود دریای خون براه بیاندازند اما کشتار مردم بیگناه اسیر شده در یک شهر چیزی نبود که بشود به آن مباحات کرد. اگر یک کلمه بیشتر درباره آن جریان پخش میشد دیگر نمیشد عبادت کنندگان بیشتری را جذب کرد پس لازم بود این موضوع مخفی بماند. هرچند همه در آسمان این جریان را میدانستند اما ادب حکم میکرد موضوع را به شکل دیگری تفسیر کنند. مگر اینکه فرد کینه ای عمیق داشت یا برنامه های شرورانه ای را پیش گرفته بود در غیر این صورت چه کسی حاضر بود بسراغ داستان های شرم آور گذشته دیگران برود و خشم آنان را تحریک کند؟

شیه لیان به آرامی گفت: «اون صورت دفن شده توی زمین گفت بین ما کسی هست که حدود پنجاه تا شصت سال پیش هم اونجا بوده من اولش فکر میکردم با این حرفا میخواد گولمون بزنه که بریم نزدیکتر ولی حالا بنظر میرسه که داشته راست میگفته...اونیکه من بهش شک داشتم تو بودی... کاروان ها تو رو دنبال میکردن و تو هم واست کاری نداشت که هر جایی که میخوای اونا رو ببری... توی تمام سالهایی که من توی بان یویه بودم هیچ وقت یه مار دم کژدمی هم ندیدم... ولی همچین موجود شوم و نایابی وقتی پیدا میشده که تو اونا رو می بردی توی پناهگاه تا از طوفان در امان باشن....وقتی من خواستم که باهامون بیای تا دنبال گیاه مهربان ماه بگردیم خیلی راحت مسیر رسیدن به بان یویه رو بهشون گفتم... تا اگه هر کدومشون نتونست منتظر برگشتن ما بمونه با پای خودشون به اینجا بیان و قدم به کشتارگاهشون بزارن...قبلا هم اون بالای سیاهچال من گفتم که هر اتفاقی بیفته من اولین نفر قدم پیش میزارم ولی تو یه جوری رفتار کردی انگار زده به سرت و پریدی پایین ... هیچ دلیلی برای اینکار نداشتی



و از همون اولم آروم بودی...» شیه لیان کمی سکوت کرد حرفهایش را اینطور خلاصه نمود: «کارایی که میکردی واقعا برام عجیب و بی معنی بودن ولی خیلی طول کشید تا بتونم بفهمم ... خیلی طولش دادم نه ژنرال پی کوچیک؟ یا بهتره صدات کنم آ-ژائو؟» سکوتی مرگبار بر آنجا حاکم شد. بعد از لحظاتی صدایی سرد و بی حالت گفت: «احیانا به این فکر نمیکنین شاید منظور اون چهره درون زمین جوون سرخپوش کناریتون باشه؟!»

شعله ها درون سیاهچال زبانه زدند و دو هیکل سرخ پوش به جان هم افتادند. یکی سان لانگ بود که تا الان سلاحش را در نهایت آرامش و خونسردی پنهان کرده بود و دیگری مرد جوانی بود که شمشیرش را افقی نگهداشته و تمایلی نداشت پایین تر بیاید. بخاطر لباس غرق خون جوان این تصور به انسان دست میداد که انگار لباس او نیز سرخ است. چهره اش سرد و مبهم بود و یکی از شانه هایش را کمی کج کرده و چی را نگهداشته بود... اون خود آ-ژائو بود!

در کل او چه ژنرال پی کوچک می بود چه آ-ژائو هیچ تغییری در چهره همچون سنگش وجود نداشت و همیشه همین شکلی بود. اما چون شیه لیان اوایل به این موضوع فکر نکرده بود در نتیجه ارتباطی میان این دو نفر نمی یافت. کسی که او با یک دست روی شانه گرفته بان یویه بود! شیه لیان فکر میکرد او مارها را به جانشان انداخته تا در میان آشوب بتواند بان یویه را بدزد اما حالا که ماسکش را برداشته بودند دیگر احتیاجی به این کار نبود. مارها هنوز روی زمین می خزیدند و هنوز از آسمان بر سر آنان می ریختند



آ-ژائو با یک پیچش ماهرانه دستش شمشیرش را به غلاف برگرداند و بان یویه را بر زمین نهاد کِمو با دهان باز نگاهش میکرد: «تو کی هستی؟ تو مگه خودتو ننداختی و نمردی؟»

آ-ژائو نگاهش را از سان لانگ بر نمیداشت: «کِمو صدها سال گذشته و هنوزم مثل قبل هستی...» او به زبان مردم بان یویه پاسخش را گفت.

کِمو از روی لحن آرام و بی تفاوتش توانست او را بشناسد بعد خشمی آتشین چهره تیره اش را پر کرد و گفت: «.....خودتی؟ تو پی سو هستی؟!»

اگر کِمو با آن طناب های الهی بسته نشده بود الان مانند یک گاو خشمگین به طرف مرد جوان حمله می برد. شیه لیان با لحنی محققانه گفت: «ژنرال پی کوچیک مارهای دم کژدمی از بان یویه اطاعت نمیکنن این مارهایی که به مسافرها حمله میکردن رو شما کنترل میکنین درسته؟»

پی سو در نهایت آرامش تایید کرد و با رضایت عجیبی گفت: «امم! من بودم!»

«بان یویه بهت یاد داده بود چطور مارهای دم کژدمی رو کنترل کنی؟»

«نه اون یادم نداد من خودم نگاهش کردم و یاد گرفتم!»

شیه لیان ابروی خود را بالا برد و گفت: «بله ژنرال پی کوچیک واقعا با استعداد هستین!» او مکثی کرد و دوباره پرسید: «اولین بار کی همدیگه رو دیدین؟ چطور با هم ملاقات کردین؟»

پی سو نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت «ژنرال هوا!»



شیه لیان که جا خورده بود پرسید: «شما چرا منو اینطوری صدا میکنی؟»

پی سو با ملایمت گفت: «هنوز منو بیاد نیاوردی ژنرال هوا؟»

همین موقع بود که شیه لیان بیادش آورد. خاطرات مبهمش از بان یویه که توسط بچه های دیگر سرزمین بان-یویه طرد شده بود و تنها یک پسر جوان اهل یونگان به او توجه نشان میداد در ذهنش پیچیدند. درست همانند بان یویه پسرک هم بسیار ساکت و کم حرف بود. بیشتر بچه هایی که در مرز دنیا می آمدند در بزرگسالی تبدیل به سربازان دفاع مرزی میشدند پس همه تلاششان را میکردند که رتبه بگیرند و به مقام های عالی برسند آیا ممکن بود که او....

شیه لیان با صدای بلندی گفت: «خودتی؟ من الان شناختم!»

پی سو سرش را تکان داد و گفت: «خودمم... منم تازه شما رو شناختم!»

حالا معلوم شد بان یویه و آن افسر عالی رتبه ای که با او ساخت و پاخت کرده و توطئه چیده بود همدیگر را بخوبی میشناختند. شیه لیان گفت: «بان یویه واقعا دروازه های شهر رو بخاطر تو باز کرد؟»

کمو ابتدا تفی بر زمین انداخت و بعد بالا و پایین می پرید و میگفت: «بازم کنین! بزارین با این پی سوی بی وجدان پست بجنگم و بکشمش!»

پی سو به سردی خطاب به او گفت: «اولاً، ما دویست سال پیش با هم جنگیدیم و تو شکست خوردی....دوماً میشه بدونم چرا به من میگی پست؟»

کمو که از خشم دیوانه شده بود گفت: «اگه شما دو تا با هم توطئه نکرده بودین و از



داخل و بیرون شهر بهمون حمله نکرده بودین فکر کردی ما شکست میخوردیم؟»

لبه‌های پی سو به پوزخندی جمع شدند: «کمو، اینقدر خودتو فریب نده... موقع محاصره من فقط 2 هزار سرباز با خودم داشتم... تنها نگرانی من اون موقع فقط زمانی بود که از دروازه های شهر باید رد میشدیم!!»

شیه لیان که نتوانست جلوی خودش را بگیرد با صدای بلندی گفت: «وایسا وایسا... تو دو هزار سرباز رو فرستادی که به کل یه کشور حمله کنن؟ ولی این کار شبیه خودکشی نیست؟ نکنه تو ارتشون خیلی ازت متنفر بودن و وضعت از منم بدتر بوده؟»

پی سو ساکت ماند بنظر میرسید شیه لیان به هدف زده باشد بهمین دلیل ادامه داد: «تو که پیروزی توی مشنت بود چرا از بان یویه خواستی دروازه های شهر رو واست باز کنه؟» پی سو در نهایت صداقت و جدیت گفت: «چون میخواستم همه کسایی که توی شهر هستن بمیرن!»

شیه لیان چپ چپ نگاهش کرد وگفت: «منظورت چیه؟ تو که پیروز شده بودی چه احتیاجی بود همچون کشتاری راه بندازی؟» این اصلا نمیتوانست سرگرمی مناسبی باشد!! پی سو گفت: «دقیقا بهمین دلیل بود ما پیروز شدیم و لازم بود همه رو بکشیم باید کاملا سریع و دقیق انجامش میدادیم و نداریم هیچ کسی زنده بمونه!»

شیه لیان متوجه شد او روی عبارت «نگذاریم کسی زنده بمونه» تاکید میکند پس پرسید: «به چه دلیل؟»

پی سو جواب داد: «شب قبل از محاصره بیشتر سرکرده های خاندان های بان یویه کنار



هم جمع شدن و روی یه موضوعی توافق کردن!»

«چه موضوعی؟»

پی سو توضیح داد: «مردم بان یویه ذاتاً وحشین و تمایل زیادی به خشونت دارن... اونا بدجوری از یونگان نفرت داشتن با اینکه میدونستن شکستشون حتمیه... حاضر نبودن تسلیم بشن... پس از همه مردها و زنهای و بچه ها و پیرهای بان یویه خواستن که سریعاً خودشونو آماده یه کاری بکنن!»

شیه لیان میتوانست حدس بزند آنها چه قصدی داشتند و کلمه ای که پی سو گفت نیز حدسیات او را تایید کرد: «انفجار انتحاری!»

پی سو با دقت تمام حرف میزد: «اونها تصمیم گرفته بودن اگر شهر سقوط کرد همه ساکنان اونجا، مواد منفجره توی بدنشون پنهان کردن رو بکار بندازن و به مسیر مخالف شهر فرار کنن... اونا اینطوری میتونستن وارد شهر یونگان بشن و تا جایی که میشد با مواد انفجاری مردم رو میکشتن... بعد که قدرت آتش و انفجار به پایان میرسید حتی اگر می مردن باز هم تعداد زیادی از مردم یونگان رو با خودشون از بین برده بودن حتی اگر سرزمینشون شکست میخورد میتونستن خیالشون راحت باشه که دشمن اونها هم در صلح و آرامش نیست!»

بهمین دلیل نیاز بود تا تمام ساکنان شهر را با یک ضربه نابود کرد تا چنین نقشه ای عملیاتی نشود....

شیه لیان نگاهی به کمو انداخت و گفت: «درست میگه؟»



کِمُو با افتخار جواب داد: «بله!»

سان لانگ ابروی خود را بالا برد و گفت: «چقدر شرورانه!»

او با لهجه بان یویه این حرف را زد و صورت کِمُو از خشم درهم پیچید: «شرورانه؟ تو به چه حقی ما رو شرور صدا میکنی؟ اگر مردم شما به ما حمله نکرده بودن ما هم مجبور نبودیم با چنین وضعی روبرو بشیم... شما ما رو نابود کردین و در عوضش ما هم میخواستیم تلافی کنیم... چطوریه که حالا کار ما غلط بوده؟»

پی سو گفت: «خیلی خب! چطوره بریم از همون اول شروع کنیم؟ مردم بان یویه چند بار سر مرز بدون هیچ دلیل مشخصی آشوب و شریا کردن؟ چند بار شماها جلوی کاروان مردم یونگان و مسافرایی که توی مسیر غرب حرکت میکردن رو با شرارت گرفتین؟ شماها خیلی خوب میدونستین که میون مردمتون راهزن و اسب دزدهایی وجود داشتن که تخصصشون بستن جاده ها بود و با بی رحمی مردم یونگان رو غارت میکردن و میکشتن... ولی بازم بهشون پناه میدادین...! هر بار کشور یونگان سرباز می فرستاد تا با این دزدا و قاتلا مقابله کنه شماها اون سربازا رو به جرم ورود غیر مجاز و تجاوز به خاکتون میکشتید... خب حالا میشه بگی چطوریه که حق نداریم به شماها بگیم شرور؟»

هرچند لحنش پر از خونسردی بود و کلمات را به نرمی خاصی ادا میکرد اما همه کلماتش تند و تیز و برنده بودند. کِمُو گفت: «ولی همش بخاطر این بود که مردم شما زمین های ما رو با زور اشغال میکردن ما هم مجبور بودیم جلوشونو بگیریم!»

پی سو گفت: «مرزهای بین دو کشور هیچ وقت مشخص نشده بودن چطور میگین سربازای ما سرزمین شما رو اشغال میکردن؟»



کِمو نیز گفت: «هر دو طرف از مدتها پیش نشان های منطقه ای خودشون رو تعیین کرده بودن اما مردم شما همیشه دبه درمیاوردن!»

پی سو نیز به او گفت: «اون تقسیم بندی رو شما خودتون تعیین کرده بودین... یونگان کی اون مسخره بازی رو پذیرفت؟ شما با اون تقسیم بندی خودساخته، هر چی زمین خشک برهوت بود دادین به ما و تمام زمین های بایر و سر سبز رو برای خودشون نگه داشته بودین... مسخره نیست واقعا؟»

کِمو با خشم گفت: «اون زمینای بایر و سبز همیشه مال خودمون بودن... نسل مردم بان یویه توی اون واحه سرسبز بزرگ شده بودن!»

هر دو طرف با کله شقی تمام روی مواضع خودشان پافشاری میکردند. گوش دادن به دعوا و پرخاشگری و سر و صداهای آنان باعث شد شیه لیان سردرد بگیرد وقتی بیاد می آورد که دویست سال پیش چطور میان دو گروه متخاصم گیر افتاده بود و چه بلایی بسرش آمد چهره اش دوباره جمع شد انگار داشت همان درد را تجربه میکرد. پی سو رویش را از کِمو گرفته و آرام به شیه لیان گفت: «همانطور که می بینید... هیچ وقت نمیشه درست و غلط روابط زمینی ها رو فهمید... فقط با زور میشه پیروز رو تعیین کرد!»

شیه لیان گفت: «من با بخش اول جمله ات موافقم!»

سان لانگ هم گفت: «منم با بخش دومش موافقم!»

خشم کِمو ذره ای فروکش کرده بود بعد ناگهان گفت: «مردم یونگان واقعا بی شرم بودن ولی تو بی شرم ترین یونگانی هستی که تا بحال دیدم... پی سو تو یه مرد ظالمی...»



تو همه ما رو کشتی اما نه بخاطر کشورت یا بخاطر نجات مردمت!»

پی سو ساکت ماند و کِمو ادامه داد: «تو پسر یه تبعیدی بودی که همه ازش متنفر بودن و مسخره اش میکردن... تو فقط میخواستی جای پات رو محکم کنی و تو ارتش یونگان ارتقای درجه بگیری و مشهور بشی... واسه همین میخواستی هر جوریکه شده اون نبرد بی حاصل رو پیروز بشی... واقعا دلم میسوزه که بان یویه تو رو اینقدر قبول داشت، تو ازش سوءاستفاده کردی... اونم چون تو رو دوست داشت به ما خیانت کرد!»

شیه لیان پرسید: «ولی ژنرال پی کوچیک مگه شما از نواده های ژنرال پی ارشد نیستین؟» با حمایت چنان جد بزرگی که شهرتش همه جا پیچیده بود دیگر نیازی به استفاده از چنان تاکتیک کهنه ای نداشت؟

سان لانگ گفت: «اون احتمالا با ژنرال پی نسبت داره ولی کی میدونه از کدوم شاخه های خاندانی اون باشه؟!»

آه پس میشد گفت اگر پی سو با مهارت و شایستگی های خودش نمیتوانست به آسمان ها برود مجبور بود از لطف و مرحمت اجدادش یاری بگیرد (پارتی بازی 😊) پی سو با ملایمت گفت: «بان یویه یکی از زیردستای من بود... به دستور من به سرزمین بان یویه رفت و همونجا موند ... درسته اون خون بان یویه رو توی رگهایش داشت ولی اون یونگانی هم هست... اون یه طرف رو انتخاب کرد و همونو چسبید... هیچ وقت هم به کشورش خیانت نکرد... مردم بان یویه فاسد و بوالهوس بودن ... منم از مرگی که بهشون تحمیل کردم هیچ پشیمونی ندارم!»



ناگهان صدایی از بالای سرشان شنیده شد: «خوب گفتی... ولی اون مسافرایی که تو
فریشون میدادی و راهشون رو گم میکردن و توی این سیاهچال زندگیشون به پایان
میرسید سالها باید اینجا زجر میکشیدن چی میشن؟ جرات میکنی بگی اونا هم لایق
اونطور مردن بودن؟»